

# صبح فردا

دفتر شعر

مسعود حنيف "زراب"

ویژه گی ها:

نام دفتر شعر: صبح فردا

شاعر: مسعود حنیف "زراب"

طبع دوم: زمستان ۱۳۸۷ خورشیدی. هالند

تیراژ: ۲۰۰ جلد

برگ آرای و چاپ: نهاد ویرایش "شاهمامه". هالند

WWW.SHAHMOAMA.COM

Tel. 31(0)641375368

حق نشر محفوظ است.

بناام فءاوانء بان و فرد



در برگ‌های این دیباچه می‌توانید:

۸. . . . . تقریظی از حیدری وجودی.
۱۱. . . . . سروده بی از قلم میربهادر واصفی .
۱۳. . . . . آشتی.
۱۴. . . . . آه سرد .
۱۵. . . . . آهسته بگذر .
۱۶. . . . . آبشار اشک.
۱۷. . . . . ای دریغ .
۱۸. . . . . از پا فتاده .
۱۹. . . . . از یاد میروم من .
۲۰. . . . . بعد ازین .
۲۱. . . . . بد نام .
۲۲. . . . . باغ آرزو ها.
۲۳. . . . . بخت شور .
۲۴. . . . . بلا گشتی .
۲۵. . . . . بازار هنر .
۲۶. . . . . بوسه ی پا ها .
۲۷. . . . . چشمم براه .
۲۸. . . . . چوبخط .
۳۰. . . . . درد بی دوا .
۳۱. . . . . درس عشق .
۳۲. . . . . دل پر هوس .

۳۳	دخت افغان
۳۴	دوستت دارم هنوز
۳۵	دوستی
۳۶	فال
۳۷	گرد باد
۳۸	هری دخت
۳۹	خواب نا گهانی
۴۰	خرقه ی درویش
۴۱	خدا داند چه می‌کردی
۴۲	خداوندا چه می بینی
۴۴	خوب است گر بدانی
۴۵	مادر بیچاره ام
۴۶	می
۴۷	من نه آنم
۴۸	مشکلات زنده گی
۴۹	نا امید
۵۰	ناز و تمکین
۵۱	نکته فهم
۵۲	نکته ها
۵۳	پدر
۵۴	پیدا و پنهان
۵۵	پناه
۵۶	پیچ و تاب زنده گی
۵۷	قرن بیست و یک

۵۸	قصه ی حزین
۵۹	قدرت الهی
۶۰	ریشه ی عقل
۶۱	روزگار
۶۲	شب یلدا
۶۳	شهید
۶۴	شهر کابل
۶۵	شاخه ی خشکیده
۶۶	شعر من
۶۷	صبح فردا
۶۸	تلاش بیجا
۶۹	والدین
۷۰	وطن
۷۱	یادی از جوانی
۷۲	زنگ خطر
۷۳	زندانی
۷۴	طناب

تقریظ از: سجده و خود

یا فتح

اشاراتی به استجاب بخشنده فرستاده های جوان  
معنی آشنا (معودت حقیقت زراب) /  
با توجه به آمار که از این موجود خفایی (آدمی) در درازنا  
تاریخ تلف شده است و قابل معاینه و مشاهده شد  
برمی آید که این طلسم بیادای تا بیادای کارگاه آفرینش و از  
نظرگاه اهل (شهود) فطرت نام خوانده شده و شمرده  
می شود بمقتضای حکمت (جهل علی الاطلاق) براندازی اند  
در جستجوی کمال و زیبایی و جمال صوری و معنوی دانش  
با وجد و حال می تپد و چون امواج از شکست از دریا رویتابد  
و آنقدر عظمت مولانا - تنق چون چراغی بر زمین میدرخزد و  
و خانه روشنش با سپردن بایک محبت خفایی بر سر رخ هفتمین  
سرمیکنند. همچنان این موجود قطرات لغت بخوش و از  
شناخت زیبایی و جمال لغت می برد  
این باین کبررگانه اهل دانش و پیش کلام موزون یا تعبیر  
دیگر (سرود و سخن) را جوهره و نمای همه زیبایی و جمال  
میدانند.



عوض با مد که در اثر خلقت الهی اکثریت آدمها  
دستوارند که متأثرات و جهش درونی خود را بوسیله کلام  
موزون بیان می‌دارند. باین حساب می‌بینیم که بعضی  
از انبیا نیز بالقوه شاعرند و بعضی بالفعل البته با  
تفاوت درجه.  
با توجه به نکاتی که گفته آمد بر می‌گردیم به اصل مطلب آن  
اینکه دفتر سروده های ارجمند سعدی زراب که آماده چاپ  
می‌شود خوانندم و در حد توان دید خویش بی بردم که این  
شاعر جوان عجب سبب بهر شاعر می‌اشن، شعرهای خوبی  
سروده است و در جو بیار ا بیاتش نور صفا و صمیمیت محسوس  
می‌باشد که نمی‌توانست که این شاعر در راه شدن مجال قوی دارد  
به نظر نویسنده مطلب دیگری که قابل اطمینان دیده می‌شود اینست که  
سروده های زراب در فضای اشعار شاعران پیشین به طبع  
پیوسته است، باین تناسب توجه خواننده گان را با بسیاری از  
ابواب معانی بیول معطوف می‌دارم که او یافت و شناخت خود را  
از کلام موزون با جین عارفانه و پرداختن شاعرانه چنانچه  
مبارت کرده اند.

عالمی شوخی نغصن دارد      از نغصن باد در قفسن دارد  
 لیب سوزنی نغصن در است      آن نغصن نیست مطلع کورت آن  
 حسن و قبح جهان بر ظهوری      هر خبری درون شناس و نامور  
 طبع موزون ز کسبی و عملی      از عطیات فیض لم بزی است  
 هر که موزون شد آن است      غم نیرنگ معنی آسان نیست  
 بقیه اگر در لوج و قلم      بغیر از سخن نیست آنجا رقم  
 بر شیشه و هم در کتب صحیح      که غیر از سخن در جهان هیچ  
 شئی در طرنگه قدر سخن      تحقیق سجدت عصا من  
 در دل ز دم تا درین خانه نیست      در آینه ام جلوه شوق چیست  
 نمودار شد قطره واری ز خون      بطلو جان معنی برون و درون  
 شدم تا در آن قطره چاکه افلقم      سخن گفت آهسته اینجا منم  
 سخن گفت آهسته اینجا منم      در آخذ با همه وجودی توفیق ز سر و این شعر یا لیره  
 در آخذ با همه وجودی توفیق ز سر و این شعر یا لیره      روان را از یار گاه خدای متعال نیاز بکنم  
 روان را از یار گاه خدای متعال نیاز بکنم  
~~خداوندی و عهد~~  
 تا بل - ۲۸ میان ۱۳۱۶  
 خدایندی

از: میرعباس و اصفی  
دیباچه به دفتر شعری شاعر و استاد محترم

سعود حنیف زراب

دلی را عشق در وی آفتاب است  
جنونش نور بخش آفتاب است  
بیر پرواز میسر بخ خیالش  
سبک جولانتر از تیر شهاب است  
زند پروانه شان خود را در آتش  
گر عشاق سید روی عذاب است  
کشاید دیده خواند ز هر هستی  
جهان در چشم حقیقین آفتاب است  
بصر شو تو من ندیش را اند  
بلوغش را معانی در رکاب است  
فروزان و اصفی چون نور خورشید  
سخن در طبع سعود زراب است

چراغان کن دلش یارب مبهرت

کسی عشق تو دارد کامیاب است

میرعباس و اصفی  
کابل  
۱۳۸۷/۷/۲۹



## آشتی

بیا تا نفرت از دلها بشوییم  
سخن از دوستی با هم بگوییم  
به شهر کینه هارفتن چه حاجت  
فضای آشتی را ره بجوییم  
بیا آباد سازیم این وطن را  
چه سود است اینکه ما در گفتگوییم  
اگر ما را شعار جنگ باشد  
به پیش این و آن بی آبروییم  
اگر پاکیم و یا نا پاک آخر  
به میزان قضاوت روبروییم  
بهار آرزو آمد به میهن  
به بستانش بیا چون گل بروییم  
"زراب" آنکه وطن گلزار گردد  
که راه کینه را هرگز نه پوییم

## آه سرد

سوزد تنم در آتش و آهی تو از جان نشنوی  
دل می‌تپد در خون ولی رمزی ز چشمان نشنوی  
دیشب نه خفتم تا سحر، بودم پریشان تو من  
چیزی بمن گفتا دلم، کز دشمن جان نشنوی  
از گفته های ناکسان آزرده گی بیجا بود  
چون از دهان بد زبان، گه جان و قربان نشنوی  
نی بر لبانم خنده و نی در دهان دارم سخن  
از آه سردِ سینه ام جز درد حرمان نشنوی  
سر چشمه چون آلوده است، آبش کجا باشد زلال  
از درگه نا مهربان، لطفی ز دربان نشنوی  
افتاده ام در هجره ی غربت تک و تنها "زrab"  
منزل چو درویشانه شد، آواز مهمان نشنوی

## آهسته بگذر

هی ندانی کز فراق بیقرارم بیقرار  
سر بزن در کلبه‌ی من انتظارم انتظار  
ریشه و شاخ طراوت در رخم خشکیده است  
چون خزان زرد و پریشان در بهارم در بهار  
نیست چون راهی گریز از تیر مژگانم مرا  
عاقبت صید تو کردم، کن شکارم کن شکار  
با تو گر در دوزخم، دوزخ مرا باشد بهشت  
ور بهشتم بی تو باشد، در شرارم در شرار  
جان و تن دین و دلم را من فدایت کرده‌ام  
حیف قدرم را ندانی ای نگارم ای نگار  
هی که من سیرت ندیدم، رفتم از دنیا "زراب"  
حالا آهسته بگذر از مزارم از مزار

## آبشار اشک

از بس که نا امیدم در دل هوس ندارم  
آنقدر نا توانم گویی نفس ندارم  
من آبشار اشکم در کوهسار غربت  
چون ساریبان هستی آری جرس ندارم  
حفظ مقام خواهی با کذب آشنا باش  
فارغ ز هر مقامم وز راست بس ندارم  
مرغ شکسته بالم در چنگ باز وحشی  
با وصف این تالم میل قفس ندارم  
جان از تنم روان است اما به لب نیارم  
چون بیکسم درین جا حرفی به کس ندارم  
راهی که برگزیدم برگشت نا پذیر است  
شادم "زراب" کاری با بوالهوس ندارم



## ای دریغ

ای وطن امروز زرد و زار هستی ای دریغ  
نا امید و خسته و بیمار هستی ای دریغ  
در اسارت مانده پی و نیست دلسوزی ترا  
هی به دام چنگ هر غدار هستی ای دریغ  
لاله ها و سنبل و باغ و بهارت نیست شد  
حال دشت پر خس و پر خار هستی ای دریغ  
لاجورد و لعل زیباییت جهان را رونق است  
لیک دست زرگر بیکار هستی ای دریغ  
آرزو دارم بگیرم دست و بر پا آرمت  
و ای میبینم که پای افکار هستی ای دریغ  
زادگاه شیر مردان بوده پی اما کنون  
پایگاه راکت اغیار هستی ای دریغ  
دردمیهن از دوچشمتم خواب را بردای "زراب"  
دیده گریان تا سحر بیدار هستی ای دریغ

## از پا فتاده

از پا فتاده ام من از دست ناتوانی  
گویی که پخته سالم در جوش نوجوانی  
نام مرا شنیدی بی اعتنا رمیدی  
نزد تو ناشناسم با شهرت جهانی  
هندو صفت برایت خال جبین نهادم  
در جمع خوبرویان کردم ترا نشانی  
تا چند با تو گویم راز دلم به ایما  
در ملك خوبرویان سخت است بی زبانی  
آری که روز بد را يك تن برادری نیست  
گر هست بی ریا نیست اندر لباس جانی  
در واپسین نفس ها گفتا "زراب" بر یار  
با من سخن نگفتی باری به مهربانی

### از یاد میروم من

در نیمه راه هستی از یاد میروم من  
ویران شدم چنان کز بنیاد میروم من  
من از فشار دنیا آهی به لب نیارم  
خاموش با هزاران فریاد میروم من  
درکشتی که ماییم از ناخدا خبر نیست  
با بادبان قسمت با باد میروم من  
بادرد ورنج هستی عادت چنان گرفتم  
گر غم بر آید از دل، ناشاد میروم من  
شیرین نشد دریغا کامم به آرزو ها  
ارمان به دل بمثل فرهاد میروم من  
دیشب به خواب دیدم جشن عروسیم را  
کاهسته سوی تخت داماد میروم من  
در بند قید و شرط دنیا "زراب" تا کی  
بشکسته قفل و زنجیر آزاد میروم من

## بعد ازین

نی بهار و نی خزان و نی زمستان بعد ازین  
حاکم شهرست و صحرا صیف سوزان بعد ازین  
در سما بخت مردم سایه بان ابر نیست  
بر سرت دیگر نیارد برف و باران بعد ازین  
ماهیان از خشکسالی جست و خیزان هر طرف  
آب گوید آب گوید بی زبانان بعد ازین  
هر گلی دارد کنون در سینه داغ لاله ها  
باغ و گلشن خشک باشد چون بیابان بعد ازین  
طعم گلهای بهاری در عسل دیگر مجوی  
زان که زنبورش بیارد از نیستان بعد ازین  
میتپد در سینه های آدمی قلب پلنگ  
نیست میگردد دریغا رحم انسان بعد ازین  
پیش پا افتاده گردد و اژه ی صلح ای "زراب"  
چون جهان افتد به دست جنگجویان بعد ازین

## بد نام

به دامت از نخستین روز دیدارت اسیرم من  
سر انجام از فراق بس پریشان و حقیرم من  
خمیر خون دل از مایه ی عشقت رسید اینجا  
که در داش غمت افتاده پر داغ و فطیرم من  
اگر من شهرت دیوانه گی دارم ز عشق تست  
به این رسوایی ام شادم که چون مجنون شهیرم من  
هر آن کو ثروتی دارد، پیش چون سایه میگردی  
تو ترك من از ان گفתי چو دانستی فقیرم من  
پسندم شد جوان دوشیزه یی در محفلی دیشب  
به حال چون نظر انداختم دیدم که پیرم من  
"زrab" از نیکنامی شهره ی آفاق گردیدست  
ولی پیش تو بد نام و گنهکار و شریرم من

## باغ آرزوها

در کشتی محبت گم گشت ساحل من  
ای ناخدا خدا را، بگشای مشکل من  
در باغ آرزوها، هی در خزان رسیدم  
خشکیده برگ زرد گلهاست حاصل من  
من چشم مردمان را از بس سپید دیدم  
باور بکن سیه شد از زنده گی دل من  
شاعر کجا تواند دیوان خود بخواند  
خوانی تو بعد مرگم دیوان کامل من  
با جنگ من به جنگم هر دم "زراب" زانرو  
تا صلح حاکم آید در شهر کابل من

### بخت شور

از بخت شور دیدم من تلخی زمان را  
تندی گرفته جای شیرینی زبان را  
خواهم به بینوایان دست کمک رسانم  
حیفا گرفته از من غربت چنین توان را  
هر گه ترا غرور است از نام و از مقامت  
آسان دهی ز دستت این شوکت و نشان را  
در دهر هر چه بینی کی بی نیاز باشد  
تیر رسا ازین رو محتاج شد کمان را  
پندم بداد ساقی از باده ی من و تو  
تا زنده ام مریدم آن پیر نکته دان را  
هر چند سوز دل را سازد "زراب" پنهان  
دودش به گریه آرد چشمان این و آن را

## بلا گشتی

به من عهد وفا بستی، چرا یکدم جدا گشتی؟  
دلت را دیگری بگرفته یا خود دلربا گشتی؟  
همان روزی که با من آشنا گشتی، به یادم هست  
چه عاجز بوده یی اما کنون دیدم بلا گشتی  
توان در خود نمی بینم که در دست آرمت روزی  
چو الماس و طلا بر من بسی قیمت بها گشتی  
در میخانه را با من تو یکجا میزدی دیشب  
به پیش دیگران اکنون تو مفتی و ملا گشتی  
چو دیدی چهره ی ماهت تو در آینه ی چشم  
چه خودخواه و چه مغرور و چه مست و خودنما گشتی  
هزاران شکوه ها دارد "زراب" از بیوفاییها  
مرا بیگانه خواندی تا به دشمن آشنا گشتی



## بازار هنر

باری نشد تا بنگری سویم ز چشم دلبری  
گر لحظه‌ی کردی نظر، بودت نگاه سرسری  
از خامی خود سوختم در مجمر خُلق تو من  
این شعله در دل جا گرفت از آتش خوشباوری  
دیگر به بازار هنر بویی ز شعر تازه نیست  
چون تا ابد مسدود شد درب دکان عشق‌ری  
از قیل و قال زنده گی حاصل نگردد پخته گی  
بخشد ترا مردانه گی تعلیم و نظم عسکری  
چون زاده ام در این چمن، با هر گلش دارم سخن  
فرقی ندارد هموطن، پشتو بگویم یا دری  
تا کی بهم جنگیم ما از بهر احراز مقام  
ای کاش دور از سر شود این گونه فکر سروری  
تا در وجود ملک ما دست عدالت زیر پاست  
قانون کجا باشد "زراب" اندر نظام رهبری

## بوسه ی پاها

قدر هر کس را به قدر قدر وی باید نمود  
بیش ازان چون ارزش قدرش نباشد در وجود  
هر کسی از هر طریقی می پرستند خالقش  
عیسوی باشد که هندو یا مسلمان یا یهود  
دست بوس والدین اندر حیات شان خوشست  
بوسه ی پاها به وقت مرگ اگر باشد چه سود  
مرده خوانش آنکه را کو زنده از بهر خودست  
جاودانست آن که دردش را ز بهر ما فزود  
پیشه ی ما جنگ اگر باشد، چه آموزد زما  
طفلکی کامروز چشمش را درین دنیا گشود  
آن که ساز غم به دلها می سراید نیست باد  
زنده بادا آن کسی کو نغمه ی شادی سرود  
شعر غمگین می سرایم تا که غم در دل مراست  
ای "زراب" احساس ما از ما خوشی ها را ربود

### چشم براه

ای گل مادر کجایی، چشم بر راه توایم  
بی بهارم گر نیایی، چشم بر راه توایم  
آتش هجرت پدر را سوخت از سر تا به پا  
زین عذابش ده رهایی، چشم بر راه توایم  
خواهرت هم انتظار دیدنت را میکشد  
از برادرها جدایی، چشم بر راه توایم  
گریه ها کردم ز هجرت تا که چشمم کور شد  
روشنی چشم مایی، چشم بر راه توایم  
زنده ام من بر امید دیدنت، اما چه سود  
بر مزارم گر بیایی، چشم بر راه توایم  
ای مسافر بهر روشن کردن چشم "زراب"  
زود آدر هر کجایی، چشم بر راه توایم

## چوبخط

سوز و دردِ سینه ام را تا بکی دارم نهان  
سر گذشتِ يك پسر را با تو میدارم بیان  
کودکی استاده دیدم لاغرو خشکیده لب  
در کنار نانوائی انتظار چند نان  
کفش پایش کهنه بود و هم لباسش پینه دار  
از نسیم صبحگاهان لرزشی بودش به جان  
بوی نان تازه و گرم تنوری در سحر  
بر مذاق و اشتهايش می فزود اندر دهان  
ساعتی شد منتظر تا قرص نانی را گرفت  
شکر گویان روی خود را کرد سوی آسمان  
آفتاب از صورت سردش گرفت بوسه بی  
گرم کردی گونه هایش همچو بوس مادران  
گوشه بی نان را به انگشت نحیف خود شکست  
باز بنمودی دهانش بهر خورد لقمه نان

نا رسیده دست وی اندر دهانش کز هوا  
بس مهیب آمد صدای فیر راکت ناگهان  
خاک و دود و ناله ها از کوچه ی شان شد بلند  
باشتاب از هر طرف هر کی به آنسو شد روان  
طفلك بیچاره آمد، خانه ی خود را نیافت  
چونکه گور دسته جمعی گشته بود و بی نشان  
لقمه نان از دست او افتاد زیر پایها  
شد سیه بخت و یتیم و خوار و زار و بی مکان  
یادگار از خانه تنها چوبخط ماندش به دست  
بیخبر هستم "زراب" از انتهای داستان

## درد بی دوا

ز هجرت گریه ها دارم، بسی شور و نوادارم  
برایت قصه ها دارم، بیا بنگر چها دارم  
ز بخت خویش ناشادم، کسی نشنید فریادم  
ز هجران تو بر بادم، عجب ماتم سرا دارم  
چرا با من جفا کردی، مرادر غم رها کردی  
نه دردم را دوا کردی، حکایت بر خدا دارم  
بیا پیشم که بیمارم، بسی من خسته و زارم  
بیا یار و مددگارم، ترا هر دم صدا دارم  
قسم بر بوسه ی گرم، قسم بر گونه ی نرم  
قسم بر قلب بیرحمت، که دوستت تا کجا دارم  
به ناز و جلوه های تو، به ساز و نغمه های تو  
به راز و پرده های تو، که من تنها ترا دارم  
مراد دل نشد حاصل، تلاشم حیف شد باطل  
ز سوز دل تویی غافل، چه درد بی دوا دارم  
"زrab" از طرز رفتارت، ز کردار و ز گفتارت  
سرا پا شد گرفتارت، نگاری چون بلا دارم

### درس عشق

چشم خود از ما بریدی و دگر جا دوختی  
سرد شد دل در تنم با آنکه جانم سوختی  
سیل اشکم بی اثر باشد به سوز سینه ام  
این عجب آتش بود کاندر دلم افروختی  
سالها ای دوست بیجا انتظارت بوده ام  
دلفریبی های دشمن را ز کی آموختی  
زاتش خوی تو ما را گریه بود و خنده ها  
گه دلم را پاره کردی و گهی هم دوختی  
از لبانت بوسه یی با قیمت جان خواستم  
هیچ بودم در بدل چون بوسه ات فروختی  
من "زراب" از عشق خوبان در گریزم بعد ازین  
شکر گویم چونکه بر من درس عشق آموختی

## دل پر هوس

در دل هوس ها داشتم، اما ز بر عمرم گذشت  
تا من به پا بر خاستم، دیدم ز سر عمرم گذشت  
تا طفل بودم بیخبر، فصل شبابم در سفر  
حالا که پیرم در بدر، با چشم تر عمرم گذشت  
میخواستم اندر جهان، باشد مرا عمر جوان  
فصل بهارم شد خزان، هی بی ثمر عمرم گذشت  
گفتم به ماه و کهکشان، کاهسته گردد دور مان  
اما کجا پاید زمان، شب شد سحر عمرم گذشت  
رفتاز پیشم زنده گی، در غفلت و در ساده گی  
در هجرت و آواره گی، کردم نظر عمرم گذشت  
بنگر چه سان عاقل شدم، کز عمر خود غافل شدم  
جاهل تر از جاهل شدم، چون بی خبر عمرم گذشت  
سر تا به پا گشتم کباب، از شعله ی غمها "زراب"  
دیدم بسی رنج و عذاب، اندر شرر عمرم گذشت



## دخت افغان

نمیدانم چرا از من گریزان گشته یی امشب  
مگر از وعده های خود پشیمان گشته یی امشب؟  
خودت با من ولی قلبت به رهن دیگری باشد  
چه سازم گر به میل نو جوانان گشته یی امشب  
سرا پایت درخشان و بهر سو نور می باشد  
چو سرو سال عیسایی چراغان گشته یی امشب  
ز دستم چون ننوشیدی شراب ناب را دیشب  
به گوشت در خفا گفتم، مسلمان گشته یی امشب؟  
سیه پیراهن و شلوار سرخ و چادر سبزه  
چه زیبا با لباس دخت افغان گشته یی امشب  
"زراب" امشب دل و جان را فدای یک نگاهت کرد  
نمیدانی که بر من قیمت جان گشته یی امشب

## دوستت دارم هنوز

با همه جور و جفایت دوستت دارم هنوز  
گه نشد بینم وفایت دوستت دارم هنوز  
کی قناعت در شکست دل کنم در زیر پات  
میکنم جانرا فدایت دوستت دارم هنوز  
دل برایت داده ام، پاتاسرم تسلیم تُست  
سر نه تابم از رضایت دوستت دارم هنوز  
رگ رگم نام ترا می پروراند در وجود  
قلب من دارد صدایت دوستت دارم هنوز  
مرغ دل از بام عشقت بال و پر بگشود و رفت  
لیک اندر سر هوایت دوستت دارم هنوز  
تادماغ خسته ام را تازه سازم لحظه یی  
یاد آرم بوسه هایت دوستت دارم هنوز  
ناتوان و زرد و زارم از فراققت ای "زراب"  
احتیاجم بر دعایت دوستت دارم هنوز

## دوستی

از شهر و ده دارم گذر با ساریان دوستی  
من پیشتاز محلم در کاروان دوستی  
از خواب غفلت دیده را بگشوده ام تا بعد ازین  
بیدار باشم تا سحر با پاسبان دوستی  
آن کس که در صلح وطن گوید سخن دوست من است  
لیکن ندارم سازشی با دشمنان دوستی  
نگشوده‌یی گر صفحه‌یی از درس عبرت را دمی  
ناکام گردی عاقبت در امتحان دوستی  
جایی ندارد ای "زراب" امروز در دل کینه‌ها  
تا خانه در دلها کنی بگشا دهان دوستی

## فال

افتاده در کنج قفس چون مرغ بی بالم کنون  
هم خسته و پر کنده و بی دانه و گالم کنون  
آسوده گی ما را نصیب از روز اول نیست نیست  
رنج و غم دنیا روان چون سایه دنبالم کنون  
در آتش سوزان دل عمری بخود پیچیده ام  
در سینه میسوزم ولی بر کس نمی نالم کنون  
آزادی اندیشه ام ما را به قید افکنده است  
زولانه در پا دارم و بر خویش میبالم کنون  
در بحر هجرت روبرو با موج توفانز ا شدم  
باری نشد آگه کسی از حال و احوالم کنون  
بیرحمی عالم نگر، تا مقصدش آید به دست  
هر سو مرا با پازند، چون توپ فتبالم کنون  
در کوهساران جهان فریاد ما پیچیده است  
از بخت بد کر گشته گوش آدم از قالم کنون  
توفان غم در ملك دل دایم کجا ماند "زراب"  
آید نسیم خنده ها، باشد همین فالم کنون

## گرد باد

سالها شد کز تو دورم دارمت اما به یاد  
ای دریغا من به وصلت گشتم آخر نا مراد  
بی تو گشتم همنشین خاک صحرای جنون  
در دلم توفان وزید و داد چرخم گرد باد  
بی تو از شب تا سحر من گریه ها دارم کنون  
با تو بودم هر دمی از صبحدم تا شام شاد  
در خیالت باز باشد دیده ام هنگام مرگ  
یاد آنروزی که بودم با تو یکجا، شاد باد  
در شب هجران "زراب" اشک تو پنهان شد به دل  
روز وصلش لیک دیدم بر سر راهش فتاد

## هری دخت

صدایت از ره گوشم درون سینه جا کرده  
دل و جان را به چنگ خود در آورد و بلا کرده  
گرفتارم نمود این لهجه ی نایت هری دختر  
به پایم بسته زنجیر و به صحرایم رها کرده  
شبی گفتا دو چشمانت به من راز محبت را  
به مستی و به ایمایش دو تن را آشنا کرده  
به دل این آرزو بودم که گیرم دامن وصلت  
ولی بختِ بدم بر من فراق را روا کرده  
نه گستاخم اگر بوسی بخواهم از لبان تو  
تو بگذر از گناهِش گر "زراب" این التجا کرده

## خواب ناگهانی

تو اطاعت از نمایی ز کتاب آسمانی  
برهی به روز محشر ز عذاب جاودانی  
بگشاز خواب غفلت تو دو چشم بسته ات را  
مگر نه ترس داری تو ز خواب ناگهانی؟  
چو ز دست و پا بیفتم، نکنم قضا نمازم  
به اشاره اش بخوانم به حساب بیزبانی  
به دعای یوسف خود نه شنیده ام کسی را  
که رسیده چون زلیخا به شباب دور ثانی  
تو شفای درد خود را ز در خدا طلب کن  
نشود علاج غمها به شراب ارغوانی  
به خدا چو رو بیاری تو "زراب" وقت پیری  
نرسد ثواب پیری به ثواب نو جوانی

## خرقه ی درویش

زنده گانی داده از دست اعتبار خویش را  
میزند چون عقربش هر لحظه در دل نیش را  
در لباس رنگ تا کی می فریبی خلق را  
خوش بود بیرنگ پوشی خرقه ی درویش را  
نیک باشد گر عقب بینی به راهی کان گذشت  
هم ببايد صد قدم سنجیده باشی پیش را  
گوسفند نر به چنگ آویخت قصاب دغل  
تا فروشد در خفا بر آشنایان میش را  
پخته گان هرگز نگردند از ره خود منحرف  
می پسندد خام لیکن هر زمان هر کیش را  
نی به دلها جاگزینی، نی عزیزی ای "زراب"  
گر نداری حرمت بیگانه را و خویش را



### خدا داند چه می‌کردی

اگر شاه جهان بودی خدا داند چه می‌کردی  
وگر شیخ زمان بودی خدا داند چه می‌کردی  
تو با این نارسا بیها بسی مغرور می‌گردی  
چو با نام و نشان بودی خدا داند چه می‌کردی  
به پیش چشم من دیشب نظر میدوختی با غیر  
زچشمم گر نهان بودی خدا داند چه می‌کردی  
زبانم را نمیدانی ولی جنگ تو با ایماست  
مرا گر همزبان بودی خدا داند چه می‌کردی  
به محض مهربانی‌ها اسیر گریه ام کردی  
اگر نا مهربان بودی خدا داند چه می‌کردی  
"زراب" از رنگ زرد خود بهایت را کجا بردی  
تو گر رستم کمان بودی خدا داند چه می‌کردی

## خداوندا چه می بینی

زمین شد آله ی داستان، خداوندا چه می بینی  
نه شرمی مانده در چشمان، خداوندا چه می بینی  
تماشای جهان بر کس، نمایشنامه و سر کس  
فریب است و دغلبازان، خداوندا چه می بینی  
یکی در ماتم و رنجی، یکی دارد غم گنجی  
عجب فرقیست بین شان، خداوندا چه می بینی  
یکی با ذکر و با تقوا، یکی با ساغر و مینا  
به عمر شب دهد پایان، خداوندا چه می بینی  
یکی مغرور ثروت شد، یکی سرتاج قدرت شد  
دگر شد پوده در زندان، خداوندا چه می بینی  
یکی دایم وفا دارد، کسی ظلم و جفا دارد  
دگر نی پشت و رو یکسان، خداوندا چه می بینی  
کسی با گریه می نالد، کسی از خنده دل مالد  
یکی در مانده و حیران، خداوندا چه می بینی

یکی با دین و با ایمان، یکی با خصلت حیوان  
یکی هم پیرو شیطان، خداوندا چه می بینی  
یکی دور از بلا باشد، یکی را می دوا باشد  
کسی را دردی درمان، خداوندا چه می بینی  
نه نیکی یاد کس ماند، نه کس انسانیت داند  
نه حکمی مانده در وجدان، خداوندا چه می بینی  
"زراب" از درد دل گفتی، عجب دردانه ها سفتی  
نماند راز کس پنهان، خداوندا چه می بینی

## خوب است گر بدانی

هر پیشه و هنر را خوب است گر بدانی  
کار نی و تبر را خوب است گر بدانی  
غافل ز دهر مانی با خنده های مستت  
غمهای چشم تر را خوب است گر بدانی  
آتش زدن به دلها کار نکو نباشد  
خاموشی شرر را خوب است گر بدانی  
شام غریب کوتاه اما شبش دراز است  
شبهای بی سحر را خوب است گر بدانی  
از علم بهره بردار از بحر بیکرانش  
دریای پر گهر را خوب است گر بدانی  
نام پدر به هر جا پیوند با تو باشد  
این نعمت پدر را خوب است گر بدانی  
بر سوی نکته دانان از ما فقط اشاره است  
گاهی زبان کر را خوب است گر بدانی  
فردا "زراب" شاید در بین ما نباشد  
امروز این خبر را خوب است گر بدانی

## مادر بیچاره ام

چشمان گریان ترا مادر چه سان خندان کنم  
قلب پر از درد ترا با چی دوا درمان کنم  
بو سم کف پای ترا، بعد از خدا رب گویمت  
با این همه کم گفته ام تا زحمتت جبران کنم  
در آسمان بخت خود ماه درخشان خوانمت  
خورشید اقبال منی، شب با سحر یکسان کنم  
با تو بخندد این جهان، بیتو بگرید آسمان  
نور خدا گویم ترا تا عالمی حیران کنم  
گردون اگر باری ترا از من جدا سازد، بدان  
هفت آسمان آتش ز من، قلب زمین بریان کنم  
هر چند کردم من گنه اما تو بخشیدی مرا  
از لطف و احسان تو من آرامش وجدان کنم  
شبهها نه خفتی تا سحر، خاموش کردی گریه ام  
بگذار تا خاک رهت را سرمه ی چشمان کنم  
صد بوسه بستاند "زراب" از دیده ی نمناک تو  
خشکیده لبهای ترا باشد که تا خندان کنم

## می

درب دلم به روی ساقی همیشه باز است  
یادش چو کردم آمد عمرش بسی دراز است  
پیمانه تشنه لب شد، کس نیست می بریزد  
میخانه اش مخوانید ار ساقیش نیاز است  
از جنگ جام و ساغر ما را اشعار صلح است  
زاهد شنید و گفتادر نیمه شب چه ساز است  
هر که که می بگردد، هر جا بدش بگویند  
گر این چنین نباشد، بد گفتنش مجاز است  
زیبایی جهان را از چشم میکشان بین  
بد سازدش کسی کو در فکر تاخت و تاز است  
این می گساری ما از غمگساری ماست  
هر چند می حرام است اما به ما مجاز است  
نوشیم تا سحر می کامشب "زراب" با ماست  
بردار جام می را، شاعر سر نماز است

## من نه آنم

نه گیرم شیوه ی مجنون که دنیا را خبر سازم  
دهم جان همزه لیلی و عشق بی ثمر سازم  
نه "پُشکینم" که از بهر "نتالی" در دویل جان داد  
نه فرهادم که بهر کندن کوهی تیر سازم  
نه چون پروانه یی هستم که در تاریکی شبها  
به هر جا شمع را بینم، برایم بال و پر سازم  
نه باشم بوالهوس هرگز که دل بندم به این و آن  
به هر فکر و خیالی خویشتن را همنظر سازم  
نه چندان قدرتی دارم که با زیبارخی هر دم  
به هر راهی روان باشد، خودم را همسفر سازم  
کسی را دوست دارم من، که خود این را نمیداند  
که کام تلخ خود را من به نامش پر شکر سازم  
همی سوزم، همی سازم، "زراب" این را نهان دارم  
نمی خواهم ز درد عشق خود او را خبر سازم

## مشکلات زنده گی

مشکلات زنده گی را تا بکی پیچان گرفت  
آن کسی آسوده شد کو مشککش آسان گرفت  
دست هم باید گرفت از بهر عمران وطن  
ای دریغا دست افغان گردن افغان گرفت  
عاقلان را هر که پی گیرد به جایی میرسد  
در سیه چاهی فتاد آن کو پی نادان گرفت  
تا نصیحت نشنوی آدم شدن بس مشکل است  
هر که را ناصح نباشد خصلت حیوان گرفت  
باورم کن با ادب را بی ادب استاد شد  
این تعلم هر کسی از گفته ی لقمان گرفت  
گفتن آسان است و لیکن در عمل مشکل "زراب"  
مشکلات زنده گی را کی توان آسان گرفت



## نا امید

نسازدت اگر میی ز غم رها شراب نیست  
ندیده گر دلت شرار عشق را کباب نیست  
چه نا امید و تشنه لب به دشت آرزو شدم  
به دلفریبی دلم مرا دمی سراب نیست  
نهان بسوزم از درون در آتش غم تو من  
نه باور آیدت غم بچشم ما چو آب نیست  
ز هر کسی و هر کجا به کسب علم و فن بکوش  
نه دانشت فزون شودر فیقت ار کتاب نیست  
هر آنچه میرود ز دست، قدر آن زند به سر  
کنون تو قدر من بدان که بعد ازین "زراب" نیست

## ناز و تمکین

زنده گی را با شراب تلخ شیرین میکنم  
یاد عمر رفته و یاران دیرین میکنم  
تا ببیند کیفر بیرحمی خود را عقاب  
من اسیر هر کبوتر باز و شاهین میکنم  
هیچ باکی نیست گر کس بر عیادت نایدم  
اشک را بر داد خود دعوت به بالین میکنم  
محتسب گر اختیار پرسشم دارد ز دین  
من گریز از دست او زین دین و آیین میکنم  
می نخواهم سوز دل را بر کسی دارم بیان  
زانکه او را من به درد خویش غمگین میکنم  
گفت لیلی قیس داند ساز و سوز سینه ام  
زان سبب عمریست بر او ناز و تمکین میکنم  
گر فلک بر فرق من ابر سیه آرد "زراب"  
من جهان را با نجوم شعر رنگین میکنم

### نکته فهم

عاقل ز کوی نادان میل گذر ندارد  
نادان به ملک دانا قصدِ سفر ندارد  
در شهر علم عاقل از هفت کوچه بگذشت  
این گونه کوچه گشتی، گفتا ضرر ندارد  
هر کی که نکته فهم است او را اشاره کافیت  
در گوش هفته فهمان سرنا اثر ندارد  
در هر زمان به هر جا باید خدا خدا گفت  
ای دوستان عبادت شام و سحر ندارد  
گر رشته ی سخن را بگرفته یی مپندار  
کز راه گوش دانا حرفت گذر ندارد  
ویراندلان شما را شعر "زراب" گنج است  
گر این چنین نباشد، شاعر هنر ندارد

## نکته ها

اشتباه خویش را تکرار کردن نا بجاست  
بار ثانی آزمون سر مه در چشمان خطاست  
هفت بار اندازه کن وانگه بئر، خوش گفته اند  
پخته گردد هر کسی کو پیرو این نکته هاست  
هر چه را بر خود پسندی، بر دگر ها هم پسند  
این چنین رفتار دارد آن کسی کو با خداست  
از کسی کاری به دست آید که ناید باورت  
ز هر ماران بهترین مرهم برای درد پاست  
بگذرد فصل زمستان، روسیه گردد زغال  
این مثال بس کهن دایم به ما یک رهنماست  
مه شوی با مه نشینی هم سیه با دیگ اگر  
هر چه خواهی باش، اینجا انتخابش با شماست  
کی شود پنهان بسازی با دو انگشت آفتاب  
هر که از حق دیده پوشد غرق در بحر ریاست  
رنگ میگیرد "زراب" آلوچه از آلوچه پی  
در خصایل آدمی لیکن ز همدیگر جداست

## پدر

تا که نامم خورده پیوندی به نامت ای پدر  
عطر صدق خودرسانم بر مشامت ای پدر  
گر به پایت می رسم، عالی مقامی باشدم  
کاش گردهم کفش در پای مقامت ای پدر  
چلچراغ و رهنما بودی مرا در زنده گی  
ای خوشا تا من بگردهم شمع شامت ای پدر  
گفته های جان فزایت نقش در دیوار دل  
کی فراموشم شود لطف کلامت ای پدر  
دل بدست آوردنت را نیک میدانم ز چیست  
خلق نیکت هر یکی را کرد رامت ای پدر  
رایگان از کف ندادی تارها و رنگ مو  
مرغ فرهنگ و ادب آمد به دامت ای پدر  
ای بسا اولاد میهن گشته سیر از دانشت  
هم هزاران تشنه لب بر آب جامت ای پدر  
پیرو راه تو گردد آرزو دارد "زراب"  
تا گذارد پای خود را جای گامت ای پدر

## پیدا و پنهان

روح و دل و جان منی، ای همصدا ای همنوا  
نور دو چشمان منی، از چشم ما پنهان چرا  
دل را به عشقت بسته ام، بنگر چه زار و خسته ام  
تنها تو درمان منی، بخشا شفا درد مرا  
در قید هجران تو ام، زار و پریشان تو ام  
پیدا و پنهان منی، از رنجها سازم رها  
گشتم گدا و بینوا، در عشقت ای کان سخا  
گنج زر و کان منی، لطفی نما بر این گدا  
ماه شبستان منی، خورشید تابان منی  
نجم فروزان منی، بخت مرا روشن نما  
هر جا روم بیچاره ام، بیخانه و آواره ام  
راحتگه جان منی، تا کی ز ما باشی جدا  
من از خدا خواهم ترا، تنها ترا، تنها ترا  
آخر تو از آن منی، ای دلربا ای دلربا  
امروز سوگندت کجاست؟ آن وعده هایت زیر پاست  
همقول و پیمان منی، بس کن جفا بنما وفا  
دیشب ترا دیدم به خواب، آهسته گفתי ای "زراب"  
فردا تو مهمان منی، پیشم بیا پیشم بیا

## پناه

از بس که سر زد از من بعد گنه گناهی  
در زیر بال خجالت آورده ام پناهی  
فرهاد تیشه اش را دیدم که بر سرم زد  
دیشب به خواب شیرین راحت کشیدم آهی  
از بود و از نبودم تا کس خبر نباشد  
ای کاش می فتادم یوسف صفت به چاهی  
چون دست من تهی شد، پابند قید و شرطم  
غیر از مَحَن کشیدن دیگر نمانده راهی  
زان دم که آسمان بختم سیاه گردید  
نی انتظار شمس، نی انتظار ماهی  
دلسوز باش دایم، نی اینکه دل بسوزی  
تا خرمنت نه سوزد، آتش مزین به کاهی  
تا کی گدا به هر جا خوراک مار شاه است؟  
چون " کاوه " در خروشم از ظلم پادشاهی  
بگذار هر که از من نفرت کند، ولی تو  
سویم در دلت را بگشای گاه گاهی  
با غیر جوره گشتم، بد نام و شهره گشتم  
اکنون " زراب " دانم، کردم چه اشتباهی

## پیچ و تاب زنده گی

قامتم را پیچ و تاب زنده گی خم کرده است  
نا توان و نا امیدم رنج عالم کرده است  
راحت و آسوده گی بر عاقلان کی می سزد  
جاهل اندر بستر غفلت همی لم کرده است  
صبحدم تا شامگه وز شامگه تا صبحدم  
از غبار آه سردم دیده شبنم کرده است  
حضرت آدم به يك گندم برون شد از بهشت  
من نخواهم کرد کاری را که آدم کرده است  
آن که درد و رنج و غم را با خودش در خاک برد  
خویشتن را از عذاب دهر بیغم کرده است  
ای "زراب" از غمگساری لحظه یی غافل مباش  
جاودان است آن که زخم و درد مرهم کرده است



## قرن بیست و یک

می تیم در عشق میهن بیقراری را ببین  
می چکد خون از دو چشم اشکباری را ببین  
در حریم سینه ام آب و هوای میهن است  
جان دهم من در هوایش جان نثاری را ببین  
یک نفس هم تاب هجران وطن در من نبود  
میکشم درد فراقش برده باری را ببین  
چون غلامی میفروشد هر یکی میهن ترا  
قرن بیست و یک شد اما برده داری را ببین  
غیرت افغانی ما یکسره برباد رفت  
دست طمع ما دراز و عذر و زاری را ببین  
انتخاب رهبر ما دست غیر افتاده است  
با تغییر هر سیاست بر کناری را ببین  
ای "زراب" از عدل می آری سخن در هر کجا  
چشم عبرت را گشا و نظم جاری را ببین

## قصه ی حزین

راز سرشك چشم افشا نمیتوانم  
رمز خموشیم را رسوا نمیتوانم  
در کوره راه هستی بالا و ته دویدم  
راحتگی دریغا پیدا نمیتوانم  
خواهم تراز عشقم آگه بسازم افسوس  
کاین قلب کوچکم را دریا نمیتوانم  
تهداب راستی را در عمق سینه کندم  
خستی ازین بنا را بیجا نمیتوانم  
خواهم که روز محشر بر ناکسان بخندم  
هی هی که من قیامت برپا نمیتوانم  
من کار خود به فردا هرگز نمیگذارم  
امروز اگر توانم فردا نمیتوانم  
از درد روزگارم تنها "زراب" داند  
این قصه ی حزین را هر جا نمیتوانم

## قدرت الهی

بنگر به نظم دوران همه قدرت الهیست  
چه دهد چه گیردت جان همه قدرت الهیست  
به شگوفه ها نظر کن که رسد به میوه آخر  
بگذر به باغ و بستان همه قدرت الهیست  
تو به مردم دو چشمت به سرشت خود نظر کن  
به شعور و عقل انسان همه قدرت الهیست  
تو بین فشار آتش که زمین به لرزه آرد  
چه غریو سیل و توفان همه قدرت الهیست  
به بهار و صیف بنگر به خزان و هم زمستان  
نبود فصول یکسان همه قدرت الهیست  
بنگر به کوه و صحرا که غذای آسمانی  
رسدش ز فیض باران همه قدرت الهیست  
نتوان ستاره گانرا به شمار در بیاری  
منجم نشسته حیران همه قدرت الهیست  
همه راز زنده گی را تو "زراب" در بیابی  
نظری بکن به قرآن همه قدرت الهیست

## ریشه ی عقل

در دل بس نا امیدم آرزو ها جا گرفت  
در حریم سینه ی من شور دل ما وا گرفت  
راهیابی در دکان نیکبختی مشکل است  
کاش بینم هر کسی زین بسته درسودا گرفت  
سبزه ی نورسته بودم در کنار بحر علم  
ریشه ی عقلم دریغا قطره از دریا گرفت  
شیر مردان دست پا افتاده را گیرد همی  
پیش نامردار بیفتی، چون سگت از پا گرفت  
تا به دست باغبان بود اختیار گل به باغ  
لاله زانجادل سیه شد دامن صحر گرفت  
زنده گی با آن که ما را هر نفس شیرین بود  
روزگار تلخش اما ارزش دنیا گرفت  
کام تلخ مرگ را چون ما چشیدیم، آن رقیب  
تا دهان شیرین نماید لقمه از حلوا گرفت  
همچو دولت، مال دنیا گردشی دارد "زراب"  
بر نگردد عمر لیکن گر رخس از ما گرفت

## روزگار

مرغ عمرم کرد آسان از برم پرواز حیف  
روزگار رفته ام هرگز نیاید باز حیف  
بعد مرگم کی به گوش کس رسد فریاد من  
خاک میگردد تن و خاموش این آواز حیف  
جان ز جان دورست و راهی دل ندارد با دلی  
می‌تپد در خون یکی و دیگری در ساز حیف  
هر کجا مظلوم و زار آماج ظالم بوده است  
میشود حیوان عاجز صید هر شهباز حیف  
وصف خود را از زبان دشمنت نیکو مخوان  
چون دهد نام ترا با رنگ بد پرداز حیف  
دست خالی رفت هر کس زین جهان سنگدل  
با دل پر آرزو و صد نیاز و راز حیف  
بی تأمل دادی از دستت "زراب" امروز را  
فکر فردا را بکن، باشد نگویی باز حیف

## شب یلدا

و عده هایت را مگر باد جفا برد از برت  
یا هوا و شوق یار دیگری زد بر سرت  
در زمستان آشیانت کرده بودم سینه را  
تا شنیدی از بهاران، باز شد بال و پرت  
بیگمان از دست جورت از تنم جان می‌رود  
تا نمیرم پیش پایت می نیاید باورت  
شاد و خندان در شب یلدا ترا مهمان شدم  
باد و چشم اشکباران رفتم آن شب از درت  
گرچه روزم را سیه کردی و رفتی ای "زراب"  
من دعایت می کنم باشد درخشان اخترت

### شهید

ای شهید غرقه در خون جاودان نام تو باد  
ای جوان قبر گلگون جاودان نام تو باد  
مهر میهن مهر شد گویی به لوح سینه ات  
جان سپردی همچو مجنون جاودان نام تو باد  
در دفاع از خاک میهن سینه را کردی سپر  
قهرمان چرخ گردون جاودان نام تو باد  
این هوس بودت به دل تا صلح آید در وطن  
آرزویت شد دگرگون جاودان نام تو باد  
قصه ها و گفته ها و خاطراتت با من است  
لاله ی پرداغ هامون جاودان نام تو باد  
ای رفیق از یاد ایامی که یکجا بوده ایم  
چشم من شد رود جیهون جاودان نام تو باد  
افتخار میهنی، در زیر خاکش ای "زراب"  
خفته یی چون گنج قارون جاودان نام تو باد

## شهر کابل

نی بهار است اندرین جانی گل و گلخانه یی  
نی خروش بلبلان و نی اثر از لانه یی  
نی حریفی کو دهد از وحدتم جام شراب  
نی می و میخانه و نی ساقی و پیمانہ یی  
شهر کابل را چو دیدم لرزه آمد در تنم  
نی نمک در شور بازارش، نه آن بارانه یی  
شادمانی و سرور از شهر گویی رخت بست  
نی خرابات است و نی آن مطرب مستانه یی  
در گذرگاهش گذر دارد نه اهل آن گذر  
آشنایی را نه بینی، هر قدم بیگانه یی  
یاد آن روزی که کابل کوچہ هایش کاکہ داشت  
شد نبود و بود آنها بهر ما افسانہ یی  
گریه های زار زارم از فراق کابل است  
مهر میهن داد بر من خصلت طفلانہ یی  
میهنم را دوست دارم وز برایش جان دهم  
دارمش دوست از دل و جان گرچه شد ویرانہ یی  
آرزو دارد "زراب" از رب که تادر کشورش  
نی به گردن دار افتد، نی به پازو لانه یی



### شاخه ی خشکیده

من شاخه ی خشکیده ام در بوستان آرزو  
با باد سوزان گشته ام اندر بهاران روبرو  
در هر کنارم شاخه ها سبزینه و پر بار شد  
لیکن من پژمرده دل، افسرده و بی رنگ و بو  
هر جا روم غمها به دنبالم روان باشد همی  
بیهوده میدارم ولی خوشبختیم را جستجو  
هر چیز دنیا عاقبت آهسته رفت از دست من  
هر سختی دنیا کشم از بهر حفظ آبرو  
دارم کسی را دوست لیکن جرات گفتار نیست  
گاهی دلم گوید بگو، گاهی دلم گوید مگو  
آری "زراب" این زنده گی هرگز وفابر کس نکرد  
سوی خدا هر کی رود با صد هزاران آرزو

## شعر من

دل گواهی می‌دهد کاین آخرین شعر من است  
یاد خواهی کرد ما را تا همین شعر من است  
ریشه کرد اشعار من چون سبزه در باغ غزل  
زیر و سر سازی اگر خاک زمین شعر من است  
شعر من با ساده گی مشکلکشای زنده گيست  
نکته های ناصحان در بهترین شعر من است  
مدح و تحسین را نه باید گفت بر من هیچگاه  
آنچه را شاید که گویند آفرین، شعر من است  
با رقیبان من نه جنگم با زبان و دست خود  
دشمنم گر حمله ور شد، در کمین شعر من است  
عذر خواهم چون پیایی شایگان شد قافیه  
تا مپنداری چنین، کاین اولین شعر من است  
چون "زراب" از خاک هستم، باد هر سویم کشد  
چشم من گر آب دارد، آتشین شعر من است

## صبح فردا

گر چه در اندوه یاران عمر ما بر باد رفت  
روز عیش شان دریغ نام ما از یاد رفت  
هر کرا دیدم به قید حرص دنیا مانده است  
من بنام آن کسی را کز جهان آزاد رفت  
نی وفاداری بماند و نی وفاداران کنون  
باز شیرینی نیابی کز پی فرهاد رفت  
هر یکی اینجا به فکر سود و سودای خود است  
مهر و صدق و غمگساری یکسره با باد رفت  
بر امید صبح فردا شام ما پاینده شد  
هی هزاران تیره بختی همچو ما ناشاد رفت  
در غبار آه سردم تا سحر شبها "زراب"  
آنچنان گمگشته ام کز یاد من فریاد رفت

## تلاش بیجا

سالها بیجا دویدن بهر کیست و بهر چیست؟  
خون دل هر دم چشیدن بهر کیست و بهر چیست؟  
در خرید و در فروشیم اندرین بازار دهر  
این فروش و این خریدن بهر کیست و بهر چیست؟  
غرق در بحر عرق از صبحدم تا شامگه  
تادم مرگ این تپیدن بهر کیست و بهر چیست؟  
بار ها بردم بدوشم بار رنج دیگران  
بار غمها را کشیدن بهر کیست و بهر چیست؟  
چون کبوتر از لب بامی به بامی پر زدن  
این نشست و این پریدن بهر کیست و بهر چیست؟  
چون نگیری حاصلی از کشتزار زنده گی  
پس تلاش و هرزه چیدن بهر کیست و بهر چیست؟  
از تملق دور باش و سرفراز آنکه بزی  
هر کجا گردن خمیدن بهر کیست و بهر چیست؟  
آرزوی زنده گانی چون سراب است ای "زراب"  
تشنه لب سویش دویدن بهر کیست و بهر چیست؟

## والدین

پدر باید چراغ رهنما بهر پسر گردد  
چه بهتر گر پسر چون سایه دنبال پدر گردد  
بنازم مادری را کو به دختر پند آموزد  
خوشایر دختری کو مادرش راتاج سر گردد  
دعایت کی رود از یاد من مادر که می گفتی  
پسر بر خاک دستت رازنی و خاک زر گردد  
کجا داند پسر کز آتش هجرش پدر سوزد  
مگر آنکه شود آگه، که خود روزی پدر گردد  
ضرورت نیست تا بر مادرم از مرگ من گویی  
چرا کو مادر است و قلب وی آنکه خبر گردد  
پدر خورشید فامیل است و مادر ماه تابانش  
چراغ شب چو مادر شد، پدر نور سحر گردد  
امید والدین است این که فرزندان شان روزی  
به هر جا ارجمند و با وقار و با هنر گردد  
تفاوت بین فرزندان "زراب" اما چو نی دیدم  
که يك نی طوله و، يك بوریا، يك نی شکر گردد

## وطن

اشک در چشمم ز هجرت ای وطن جا کرده است  
درد و سوز و ناله هادر جان و تن جا کرده است  
بلبلان نغمه خوانت از چمنزارت برفت  
در برت حیفا کنون زاغ و زغن جا کرده است  
لاجوردت در کف غارتگران افتیده است  
تیشه بر کف هر طرف صد کوهکن جا کرده است  
دشمنت نابود گردد گر به خاکت پا نهد  
خود نمی داند که بهر سوختن جا کرده است  
در نبرد از پا بیفتد یا که تسلیمت شود  
یا گریزد دشمنت، یا در کفن جا کرده است  
من "زراب" از هجر میهن ناله دارم روز و شب  
همچو خون در رگ رگم عشق وطن جا کرده است

## یادی از جوانی

از جوانی خاطرات شاد دارم در سرم  
ساغر و پیمان‌ه بود و دوستان هم در برم  
در نگاهم موج شادی، در دهانم خنده بود  
حال با لبهای خشک و با دو چشمان ترم  
بال و پر در عالم غفلت زدم عمری، ولی  
عقل آمد چون به سر، دیدم که بی بال و پر  
دایما در جمع یاران خویشان را داشتم  
آنچنان تنها شدم اکنون که ناید باورم  
حالی افتاده ام در گوشه‌ی پیر و زهیر  
چوب دستم شد مرا تنها رفیق و یاورم  
نیست دستم تیشه‌ی فرهاد تا بر سر زخم  
وز غم شیرین بپاشم خاک عالم بر سرم  
رایگان فصل شبابت راز کف دادی "زراب"  
در خزان عمر حیفا عقل آمد بر سرم

## زنگ خطر

به هر سویی چو میبینم ترا من در نظر دارم  
هوای دیدن رویت ز شبها تا سحر دارم  
تو گر با غیر بنشینی، به جانم موی برخیزد  
به گوش رگ رگ جانم ز دل زنگ خطر دارم  
اگر پایت گذاری کج، به من قاصد بگوید راست  
به هر راهی روان باشی، به تعقیبت نفر دارم  
مپنداری که من غافل ز کردار تو ام ای دوست  
در آغوش رقیب افتاده یی شبها، خبر دارم  
اگر بوسی ستانی با لبان سرخت از رویم  
نه چشم بد کند کاری، چو تعویذ نظر دارم  
پرهیز ای "زراب" از بوسه یی شیرین او دیگر  
طیبیب این را به من گفتا چو تکلیف شکر دارم



## زندانی

سرا پا است اسیر غم هر آن کس کو به زندان است  
دلش آغشته در ماتم هر آن کس کو به زندان است  
سرش را بار دوش خود کند از نا توانی ها  
چو مجنون بید باشد خم هر آن کس کو به زندان است  
به یاد آرد همانا مادر بیچاره ی خود را  
که میکردش دعا هر دم هر آن کس کو به زندان است  
کسی دیگر چه میداند ز درد و سوز پنهانش  
کند زخمش خودش مرهم هر آن کس کو به زندان است  
نه بینی خنده اش گاهی، کشد از سینه اش آهی  
لبش خشک و به چشمش نم هر آن کس کو به زندان است  
به زندان نی بهار آید، نه احوال از نگار آید  
کجا بیند گل و شبنم هر آن کس کو به زندان است  
فشار چوب آهن را نمی سازد به میل خود  
به عزم خود بود محکم هر آن کس کو به زندان است  
دلم سوزد "زراب" از آتشی کاندردرون اوست  
که او هم چون منست آدم هر آن کس کو به زندان است

## طناب

تا کی دلم اسیر رنج و عذاب باشد  
وز شعله ی نهانش جانم کیاب باشد  
در آسمان بختم نجمی نمیتوان دید  
پنهان ستاره ی من پشت سحاب باشد  
ما از فریب دنیا عمریست تشنه کامیم  
در دشت زنده گانی هر سو سراب باشد  
تا زر به کیسه داری، دور تو هر که چرخد  
گل ریشه می دواند جایی که آب باشد  
هر جا که خام بینی پیچیده در سوال است  
وانرا که پخته یابی حاضر جواب باشد  
کی میتوان به سویش با چشم بد نظر کرد  
دختی که در حریم خلقت حجاب باشد  
خصلت به مثل صورت در هر کسی جدا است  
زین رو میان مردم خوب و خراب باشد  
گر خر بگوید اسپم، بس مضحک و محال است  
هر چند روی پالان آن را رکاب باشد

با هر کسی به هر جا تا رهنمای نیکی  
جایت به طاق بالا همچون کتاب باشد  
دانم که لطف یزدان با آنکه بی شمار است  
لیکن به روز محشر با ما حساب باشد  
بر گردن کسی زر، یا هیچ، یا مدال است  
از بخت بد یکی را قسمت طناب باشد  
این شهرتی که داریم از خوشکلامی ماست  
شعری که نقش دل شد شعر "زراب" باشد

